

خواندن غزل در هر يك از اشعار كه اعتراضی داری انگشت خود را
بروی آن بگذار تا از عیب آن بدون آنكه دیگران بفهمند من آگاه
شده باشم . ملك الشعراء بعد از خواندن غزل انگشتان خود را ارهم بار
نموده پنجه بروی تمام صفحه گذاشت ، شاه متغیر شده حکم داد او را
بطویلہ برده و ناخیدہ بسته قدری محبوسش داشتند بعد مغضوب رخانه
نشینش نمود ولی پس از چند روز بوساطت ندما و خاصان تقصیر ملك-
الشعراء معفو و بدر بار یافت . پادشاه در این بار باز غزلی ساخته و
بملك الشعراء فرمود بيك و بد آن را عرضه بدارد . ملك الشعراء تعظیمی
کرده راه افتاد . شاه گفت کجا میروی ؟ گفت میروم طویلہ .

(۳۳۸) عرض مخصوص

حسین خان دنبلی کماندار قابلی بود که ناسرالدین شاه بدیدن هنر
او اشتیاق بهم رسانده از آذربایجان بطهرانش احضار نمود . حسین
خان در حضور شاه و جمعی از درباریان تیراز مجموعه مسی گذرانده
مورد تحسین و تمجید واقع شد . حکایت میکنند که در ایام جوانی
حسین خان در محال خوی و مرند املاک و دهات پدرش محمد صادق
خان دنبلی را چاپیده و غارت کرده چیزی برای او باقی نماند داشت
پدر بایالت آذربایجان عارض شده والی که یکی از شاهزادگان بزرگ بود
حسین خان را احضار کرده و بچوبش بستند . حسین خان در بین
چوب خوردن فریاد کشیده گفت عرضی دارم عرض مخصوص ! والی
امر کرد او را از فلک باز کردند تا عرض خود را اظهار بدارد حسین خان

بدوزانو نشسته گفت حضرت والای بحق یا بناحق امر فرموده اید که مرا تنبیه کنند فرایشان هم مرا بفلک بسته بیرحمانه چوب میزنند و خودتان ملاحظه میفرمائید من هم عاجزانه استغاثه و استرحام میکنم و می شنوید دیگر اینکه هر گاهی سرتان را از پنجره بیرون آورده میفرمائید بزنید بزنید آیا این فضولی نیست؟ حضار بی اختیار خندیدند و حکم را آن خجیل شده حسین خان خلاصی یافت

۴۳۹

* ۳۳۹ * پسر ناخلف

شخصی به پسر ناخلفی گفت آیا میل داری پدرت بمیرد گفت البته مایلم اما بهتر این است که او را بکشند تا خونبهای او را هم بستانم

* (۳۴۰) * تنقید پرده نقاشی

یکی از نقاشان معروف فرانسه رسم بر آن داشت که هر وقت پرده مهمی می کشید آنرا در محل عبور و مرور مردم قرار داده خود در پشت آن پرده پنهان شده بمقالات تماشاچیان گوش میداد تا عقاید عابریں را در باب کارهای خود بدست آورده گاهی از تنقیدات ایشان فایده برده یعنی وقتی که میدید حق بجانب ایراد کنندگان است تغییرات مناسبه در آن نقاشی داده اصلاحات لازمه مینمود. مثلاً وقتی از پشت پرده شنید که شخص سوار کاری بدیگران گفت این اسبی که در این پرده کشیده اند غلط است زیرا این اسب که بدون لجام و در حال دویدن است دهانش کف کرده و این کف کردن صحیح نیست اسبی که دهنه ندارد و کسی سوار بر او نیست هر قدر هم تقلا نماید دهانش کف نمی کند. نقاش پس از رفتن ایشان

فورا از پس پرده بیرون آمد و کف دهان اسب را پاک کرده غلطکاری خود را اصلاح نمود. دفعه دیگر یکسفر کفشدوز بکفشهایی که در پرده کشیده شده بود ایراد گرفته و دلایل خود را برای سایرین ذکر نمود. نقاش دید حق بجانب اوست آنرا اصلاح کرد و باز همان پرده را روز دیگر بمعرض انظار درآورد. از قضا همان کفشدوز از آنجا گذشته گفت کفشها را درست کرده اند ولی این کلاه را غلط ساخته اند. این بار نقاش تاب نیاورده و از پشت پرده بیرون جسته گفت تو کفشدوزی و رای کفشدوز در باب کلاه غلط است!

* (۳۴۱) * ناهار داروغه

لری از ایلات فارس بشهر شیراز آمده بود در کوچه محتاج بقضای حاجت شد خود را بکناری کشیده مشغول گشت. یکی از اجزاء داروغه عبور میکرد او را مشغول بکار دیده در معرض بازخواستش در آورد. لر گفت مادر بیرونها جای معینی برای این قبیل کارها نداریم و هر جادستان رسیدنشته این کار را انجام میدهیم مامور داروغه گفت اینجا شهر است و این کار پنج قران جرم دارد. لر عجز و لابه کرد و قسم خورد که وجه نقدی ندارم. فراش گفت از دادن جریمه ناچاری و چون بی اطلاع بودی يك قران تخفیف میدهیم چهار قران باید بدهی لر عجز و التماس نموده مامور در هر دفعه تخفیف میداد. پس از تکرار اظهار وانکار بالاخره فراش گفت این کلمه آخر است که میگویم داروغه مرا فرستاده است که برای و ناهار تهیه کنم پنج شاهی نان و ده شاهی کباب خوراک اوست و در چهار سوق منتظر نشسته زود باش معطل نکن. لر گفت جناب فراش فرض بکن

من امروز اینجا نیامده و تفریط نگرفته بودم آنوقت برای ناهار داروغه چه فکری میکردی حالا همان فکر را کرده و دست از سر من بردار

* (۳۴۲) * درد موی سر

شخصی نزد طبیب رفت و گفت موی سرم درد میکند . طبیب پرسید غذا چه خورده ای ؟ گفت نان ریخ . گفت نه دردت به درد آدم میماند و نه خوراکت به خوراک انسان .

* (۳۴۳) * چشم قولنجی

شخصی شکایت از درد معده نزد طبیب برد . طبیب پرسید چه خورده ای ؟ گفت نان سوخته . طبیب دارو به چشمش ریخت . مریض گفت من از رنج معده مینالم و تو دارو به چشمم میریزی ؟ گفت بلی خواستم چشمت خوب بیفتا شود تا بعدها نان سوخته نخوری و مبتلا بقولنج نگردی .



* (۳۴۴) * حق ثابت

شخصی بغضب سلطان گرفتار شده سلطان حکم داد او را سیاستگاه ببرند و بقتلش برسانند . آنشخص گفت چگونه مرا سلطان امر بکشتن میدهد در صورتی که حق ثابتی بگردن سلطان دارم ! سلطان گفت آن حق ثابت کدام است ؟ گفت فلان ترا ناسزا گفت و من پاسخ دادم و مجازات کردم . سلطان گفت دلیل بر صدق مدعی چیست ؟ گفت از خودش سؤال

کنید. ملك از مدعی الیه سؤال کرد گفت راست گفته ملك بتغیر پرسید
تو چرا مرا ناسزا گفته ای گفت در آنوقت تو را دشمن میداشتم. ملك
گفت او را بجهة حقى كه ثابت كرد و تو را برای سخنى كه براستى
گفتى بخشیدم.

حلواى شیوا * (۳۴۵) *

عربی بدوی بر مائده خلیفه نشسته بود اتفاقاً ظرفی از حلواى شیوا
در مقابل داشت و نظر بدوی را جلب مینمود. شخصی که پهلوی بدوی
نشسته بود او را مسخره کرده گفت اگر غربی از این حلوا بخورد خلیفه
او را خواهد کشت. بدوی بیچاره به نهنون انسان حریص علی ما منع بخوردن
حلوا حریصتر شد از طرفی هم وحشت از گفتار رفیق او را ممنوع میداشت.
پس از مقداری مجاهدت عقل و شهوت نفس غالب و اشتها طالب شده رو
بان رفیق کرده گفت اهل و عیالم را بتو سپردم و تو را بخدا. و فوراً به
خوردن حلوا پرداخت. خلیفه بر ماجری آگاهی یافته بسیار خندید و
عرب را جایزه فراوان داد.

نگیم شاه * (۳۴۶) *

شخصی مادر خود را که از شدت پیری و ضعف نمیتوانست راه برود
در زنبیلی گذارد و نزد طبیب برده برای قوت مزاجش تقاضای استعلاج نمود
طبیب گفت برای تقویت یا بیشتر اوقات را باید لره تازه تناول نماید و
یا شوهر اختیار کند. پسر در انتخاب شقین از مادر استفسار نمود مادر
گفت پسر جان خودت تصدیق بکن آیا من دندان دارم که بتوانم کره

بخورم؟ پس قرار بر آن شد که او را شوهر بدهند و چون از محضر طبیب بیرون آمدند مادر از پسر پرسید این حکیم حکیم شاه است که باین خوبی معالجه مینماید؟

* (۳۴۷) * طعنه و سرزنش

شخص از دیدن ذاتی بانو العینا گفت تو را از فقدان سرچه عابد شده ابو العینا گفت بدن روی تو.

* (۳۴۸) * اولیت ابله

پادشاهی بوزیر فرمود اباهان این مملکت را فهرست کن وزیر قلم برداشت و شروع به نوشتن کرده اول اسم پادشاه را نوشت. پادشاه بر آشفت و وزیر را مورد سخط واقع ساخته و زد. گفت در صدق قول خود دلیلی بسیار روشن در دست دارم. شاه گفت آن دلیل کدام است گفت فلان شخص را که سابقه خوبی ندارد تحصیل داری مال کرافی فلان ولایت دور دست فرستادی اگر رفت و باز نیامد با آنچه گرفت صرف باده و قمار کرد چه خواهی کرد؟ ملک را جوابی نبود جز آنکه گفت اگر بار گشت و ابواب جمعی خود را بی کسر و نقصان تحویل نمیداد آنوقت چه خواهی گفت؟ گفت آنوقت اسم شما را پاک کرده اسم او را بجای آن خواهیم نوشت.

||| ||| ||| ||| ||| |||

* (۳۴۹) * زن مرد نود ساله

شخصی از طبیبی پرسید آیا ممکن است زن مرد نود ساله فرزند بیاورد؟ گفت بدیهی است در صورتیکه جوان زیبایی بیست ساله در همسایگی ایشان منزل داشته باشد.

﴿ ۳۵۰ ﴾ معہول و معلوم

مردی بزن خود گفت اگر تو بعد از من زنده ماندی چه خواهی کرد؟ زن گفت «معمول این است که من بگویم بعد از تو خاک بر سر دنیا و زندگانی دنیا توهم بشرح ایضاً اما معلوم این است که تو بعد از من زن بگیری و من بعد از تو شوهر نکندم

﴿ ۳۵۱ ﴾ وجه استقراضی

شخصی بسر باز ترکی گفت ده تومان بمن قرض بده در سربك ماه یازده تومان بتو میدهم . سر باز گفت من ترکم و دزست حساب نمی دانم اول یازده تومان را که میکوی بمن خواهی داد بمن بده تا من بتو ده تومان را که میخواهی بدهم

﴿ ۳۵۲ ﴾ منحصر بفرد

شخصی وارد مغازه عتیقه فروشی شده از جمله چیرهایی که صاحب مغازه باو نشان داد شمعدانی بود قدیمی که باکمال مهارت زرگری شده صاحب مغازه خیلی از آن تعریف مینمود . آن شخص گفت آیا همین یکی است یا جفت هم دارد؟ گفت خیر جفت ندارد و اگر جفت میداشت منحصر بفرد بود

﴿ ۳۵۳ ﴾ جنون صاحبخانه

دو نفر دزد بخانه رفتند صاحبخانه خبردار شده دزدان فرار کردند

صاحبخانه دزدان را تعاقب کرد و در کوچه بنای های و هوی گذاشت .
دزدان از ترس گرفتاری بصاحبخانه چسبیده گفتند . تو از مرض خلاص شو
مادرد باشیم سهل است . مردم جمع شده ماجرا پرسیدند دزدان گفتند
این جوان برادر ماست و بمرض جنون مبتلا شده او را نزد طبیب میبریم
از روی جنون این حرفها را میزند . صاحبخانه هر قدر خواست رفع مغلطه
نماید ممکن نشد و آخر الامر دزدان باین تدبیر خلاصی یافتند

جای شکر ۳۵۴ (۲۴)

شخصی عادت بر آن داشت که هر حکایتی برای او نقل میکردند
یا هر اتفاقی که می افتاد می گفت : باز جای شکرش باقی است زیرا ممکن
بود از این بدتر بشود . مثلاً اگر می گفتند در فلان محل حریق یا زلزله
واقع شد یا فلان کشتی غرق و فلان عده بموس تلف شدند می گفت باز
جای شکرش باقی است زیرا ممکن بود از این بدتر بشود . روزی یکی از
دوستان باو رسیده دوست دیگری را اسم برد و گفت آيا شنیده ايد که
چه اتفاق بدی برای او روی داده است ؟ گفت نه . گفت از سفر برگشته
بود بی خبر وارد خانه شده زن خود را با مرد اجنبی دید فوراً هفت
تیر کشیده با يك گلوله آن زن و با گلوله دیگر آن مرد و با گلوله
سیم خود را کشت . گفت عجب اتفاق بدی خیلی محل افسوس است
اما باز جای شکرش باقی است زیرا ممکن بود از این بدتر بشود . گفت بدتر
از این دیگر چه میتواندست بشود ؟ گفت بدتر از این آنکه من یا تو
بجای آن مرد اجنبی بودیم .

(۳۰۰) اما نه چندان

شخصی عادت بر آن داشت که همیشه میگفت اما نه چندان . روزی یکی از دوستان که مدتی او را ندیده بود در کوچه بوی بر خورد از او پرسید احوالتان چطور است ؟ گفت خوب است اما نه چندان . گفت چطور ؟ گفت در این مدت که همدیگر را ندیده ایم عیال گرفتم گفت اینکه خبر خوشی بود . گفت بلی اما نه چندان زیرا عیالم خیلی بد گل و بد خاق اما هزار ایره جهیزبه آورده بود . گفت پس آن پول تلافی بدی او را برده است . گفت بلی اما نه چندان زیرا از آن پول يك گله گوسفند خریدم که تمام آن ها ناخوش شده مردند . گفت پس اتفاق بدی برای شما روی داده است . گفت بلی اما نه چندان زیرا پوست آنها را فروخته منفعت گرافی کردم . گفت پس بد نبود . گفت بلی اما نه چندان زیرا پول ها را که تمام اسگناس بود در خانه گذاشته بودم حریق واقف شد و حانه سوخت . گفت پس این دیگر خیلی بدبختی بزرگی بود . گفت بلی اما نه چندان زیرا که عیال من نیز در همان حریق سوخته و تلف شد

(۳۰۱) قسم بخدا

ملا نصرالدین بشهر دیگری مسافرت کرده در خانه یکی از دوستان وارد شد و مدت چندین شبانه روز در آنجا ماند . زن صاحب خانه از طول مدت اقامت ری و زحمت مهمانداری به تنگ آمده شوهر باو گفت برای آنکه بفهمانیم که این مهمان زود باید برود من و تو بسا یکدیگر

جنگ زرگری نموده و حل قضیه را بحکمیت وی واگذار میکنیم تا با اصطلاح در ضمن دعوا نرخ معین کرده باو حالی کنیم که تا دو روز دیگر باید از اینجا برود. همین کار را کردند و صاحبخانه در موضوع نزاع خود از مهمان مستفسر شده گفت تو را بخدائی که چون دو روز دیگر از اینجا میروی تو را در مسافرت حفظ خواهد نمود قسم میدهم که بفهمائید بینم حق بجانب من است یا بجانب زن من؟ ملا جواب داد گفت بخدائی که مرا در مدت اقامت سه چهار ماهه دیگرم در اینجا حفظ خواهد نمود نمیدانم حق بجانب کیست.

﴿ ۳۵۷ ﴾ هزلیات و احادیث

بملا نصرالدین گفتند تو در عوض این همه هزلیاتی که در ذهن خود جای داده و اینهمه جفنگها که بزبان آورده در هر موقع و بيموقع می گوئی اکثر بعضی احادیث و اخبار حفظ کرده و ذکر مینمودی هم بکار دنیات میخورد و هم بکار آخرت. گفت من احادیث و اخبار هم بقدر کفایت در نزد معلم آموخته و حفظ نموده از این رشته معلومات نیز بر خلاف آنچه خیال میکنید بی بهره نیستم. گفتند مثلاً یکی از آن اخبار و احادیثی را که میدانی بگو. گفت در حدیث است که هر کس دارای این دو صفت باشد در دنیا و آخرت رستگار خواهد بود. گفتند کدام دو صفت؟ گفت یکی را همان وقتی که معلم می گفت فرا موش کرده بود و یکی دیگر را اینها

کاغذ دکتر

که بجز دواسازها کس دیگر آنرا نمی تواند بخواند. شخصی با دکتری دوست بود کاغذی بآن دکتر نوشت که در این هفته هر وقت فرصت دارید شبی را معین کنید که بمنزل ما آمده شام را باهم صرف کنیم. چون جواب کاغذ از طرف دکتر آمد آن شخص هر قدر سعی کرد که آنرا بخواند و بداند که دکتر در چه شبی خواهد آمد نتوانست. مدتها کاغذ را بینتیجه مطالعه کرد و فکر نمود بالاخره تدبیری بخاطرش رسید و آن تدبیر این بود که کاغذ را نزد دواسازی ببرد تا او بخواند. همین کار را کرد و کاغذ را بدواساز داده گفت خط دست راست بخوان. دواساز هر قدر سعی نمود نتوانست بخواند و از طرفی پیش خود خیال کرد که مشتری را نباید رد کرد پس امعان نظاره جددی نمود گفت بسیار خوب حالا فهمیدم چه نوشته است يك بطری آب معدنی است که اینک تقدیم میدارم و قیمت آن هفت فرانک است

(۳۵۹) حق الزحمه

يك نفر دهقان عیالش ناخوش شده بود طبیبی را بمنزل خود آورده و باو گفت سه اسکناس بیست فرانکی من برای زخم کنار گذارده ام که چه او را معالجه بکنی و چه بکشی این شصت فرانک را بتو خواهم داد. طبیب کمال دقت و مواظبت را نمود مریض مرد. چند روز بعد دهقان آن طبیب را در کوچه ملاقات کرد باو گفت من در قول خود ایستادگی دارم و بوعده خود وفا میکنم حالا بیاید راستش را بگو آیا زن مرا تو کشتی؟ گفت نه. گفت بسیار خوب حالا از شما میپرسم که آیا او را معالجه

کردید؟ گفت نه. گفت پس در صورتیکه نه او را معالجه کردی و نه او را کشتی دیگر حقی بر من نداری و شصت فرانک را بتو نمی دهم.



۳۶۰ ماهیفروشی

ماهیفروشی که تازه دکان باز کرده بود در بالای دکان خود نوشته بود: ماهی تازه اینجا بفروش میرسد. همان روز اول یکی از مشتریان باو گفت لفظ تازه در اعلان لازم نبود زیرا هیچکس نمیگوید که شما ماهی کهنه بفروش میرسانید این کلمه زیادی است آنرا پاک کن ماهیفروش همین کار را کرد. مشتری دیگری باو گفت در اعلان لفظ در اینجا زیادی است زیرا همه کس میدانند که ماهی را در اینجا میفروشید نه در جای دیگر. ماهی فروش گفت اطاعت و کلمه اینجا را هم پاک کرد. مشتری سیم باو گفت بفروش میرسد لازم نیست زیرا همه کس میدانند که شما ماهی را میفروشید نه اینکه ماهی را میخرید. ماهی فروش آن دو کلمه را هم پاک کرد و فقط در بالای دکان لفظ ماهی را باقی گذاشت. روز دیگر يك نفر از مشتریان باو رسید گفت بوی ماهی خودش از دور گواهی میدهد که این دکان ماهیفروشی است لازم نیست اعلان بکنید. ماهی فروش کلمه ماهی را نیز پاک نموده از نکته سنجی مشتریان آسوده شد.

۳۶۱ جمعیت زیاد

روزی زن ملا نصرالدین غذائی طبخ نموده با ديك نزد ملا نهاد

و هر دو مشغول خوردن شدند. ملا گفت خوب غذائی است حیف جمعیت برای خوردن آن زیاد است. زن گفت دیگر چه جمعیتی کمتر از این که من باشم و تو؟ گفت از این کمتر آنکه من باشم و دیگر.

* ۳۶۲ * نفرین مادر

یکنفر دهاتی در جاده کنار جنگل حرکت کرده و افسار الاغی را که در دنبال او می آمد در دست داشته رو بشهر می آمد. زنگی بگردن الاغ آویخته شده بود که در هنگام حرکت یکنواخت صدا مینمود. دو نفر طرار او را مشاهده نموده در صدد دزدیدن الاغ وی بر آمدند پس آهسته از عقب نزدیک شدند و یکی از آنها افسار را از کله الاغ بیرون آورد و بگردن خود نهاد زنگ را نیز زیر چانه آویخته و یکنواخت آنرا تکان داده در دنبال دهاتی روان شد. دیگری الاغ را روده و برد. قدری که باین ترتیب حرکت کردند نزدیک دروازه شهر رسیدند طراری که الاغ شده بود سرفه کرد دهاتی رو برگرداند و دفعه چشمش با او افتاده مراتب تعجبش از مشاهده آدمی بجای الاغ چنان زیاد بود که تا مدتی مبهوت مانده از شدت حیرت قادر بر تکلم نبود بالاخره پرسید تو کیستی؟ گفت من الاغی هستم که تو صاحب من بوده و هستی تفصیل سر گذشت من از اینقرار است که بعرض می رسانم من بسر پیرزنی بودم که آن پیرزن مادر من بوده است من او را خیلی اذیت میکردم و خیلی آزار میدادم تا اینکه روزی نسبت بمن خشم گین و آزرده خاطر شده بمن نفرین کرد من فوراً مسخ و از صورت انسانی خارج شده بصورت الاغ درآمد و مدتها بود که در قالب الاغی زندگانی کرده امروز گمان میکنم که خشم و غضب مادر من فرونشسته و درباره

من دعای خیر کرده است زیرا می بینم که بصورت اصلی خود در آمده دوباره آدم شده ام . دهقان باو تعظیم و تکریم نموده گفت ای برادر عزیز خیلی معذرت میخواهم از آنکه من تا امروز سوار بر تو شده گاهی نیز به ضرب شلاق یارکاب و یا با نوک سیخ و میخ تورا اذیت و آزار داده ام اینک با تقدیم مراتب افسوس و مودت تورا بخدا سپرده و رها کرده امیدوارم همه وقت دلخوشی و شادکم باشید. پس از چند روز دیگر که آن دهقان برای خریدن يك الاغ تازه بمیدان مالفروشها آمد و همان الاغ سابق خود را برای فروش در آنجا دید تعجب کرده سر بیخ گوش او نهاد و گفت دیگر باز چه اذیت و آزاری بمادر خود کردی که دوباره باینصورت در آمدی؟

﴿ ۳۶۳ ﴾ فریب خوردن

مغیره بن شعبه که یکی از امرای عرب است میگوید هیچوقت فراموش نمی کنم فریبی را که از يك نفر از جوانان عرب خورده ام تفصیل آن این است که دختری را بنظر در آورده خیال ازدواج با او را داشتم . جوان مزبور نزد من آمده و مرا از این وصلت ممانعت کرده قسم خورد که بارها با دو چشم خود دیده است آن دخترا را مردی بوسیده است من از مزاجت او قطع نظر کردم ولی پس از چندی آن دختر را همان جوان بحباله نکاح خود در آورد و چون بعد ها با آن جوان در این موضوع گفتگو نموده و منذر آن چیزی که با دو چشم خود دیده بود شدم خندیده و گفت مردی که من دیده بودم چندین بار آن دختر را بوسید پدر آن دختر بود

جیب بر

(۲۶۴)

مامورین تأمینات جیب بری را گرفتار نموده نزد قاضی آور دند
قاضی حکم داد که صد فرانک از او جریمه بگیرند. مامور تأمینات گفت
صد فرانک برای او ممکن نیست زیرا جیبهای او را رسیدگی نموده دیده ایم
غیر از همین سی فرانگی که دزدیده است چیز دیگری ندارد. قاضی
گفت پس بنا بر این او را رها کرده بگذارید برود و مواظب او باشید
تا هفتاد فرانک کمبود را جیب بری نموده بیاورد

(۲۶۵) فروختن شلوار

شموئل دکان لباس فروشی باز کرده لباس های کهنه و نیمه دار
را بقیمت نازک خریده و بقیمت بسیار عالی میفروخت. روزی یعقوب در
دکان او نشسته مشغول صحبت بودند. یک نفر مشتری وارد شده گفت
یک شلوار میخواهم. شموئل شلواری را آورده مشتری شلوار خود را
از پا بیرون کرد و آن شلوار را پوشیده گفت قیمت این شلوار چقدر است؟
گفت بیست فرانک. گفت این قدری کوتاه است شلوار دیگر که از قیمت
مناسب تر و قدری بلند تر باشد ندارید؟ گفت چرا و شلوار دیگری که
از اولی کوتاه تر بود آورد. مشتری آنرا بپا کرد و دست در جیبهای آن فرو
برده پس از امتحان و بر آورد گفت همین را میخرم قیمت آن چندانست؟
گفت سی فرانک. مشتری بدون چانه زدن سی فرانک را پرداخته و بشموئل
گفت شلوار خودم را توی روزنامه بیچج همراه میبرم. همین کار را
کردند. پس از رفتن مشتری یعقوب بشموئل گفت عجب احمقی بود
شلوار دویم را با آنکه پست تر و از حیث قیمت گرانتر بود سی فرانک

خرید ! شموئیل آهسته گفت بیخیال باش يك كيف پول کهنه که از خاک و ریگ پر کرده بودم توی جیب آن شلوار گذاشته بودم .

شهادت دادن الاغ ۳۶۶

شخصی در مکه بود که محرمانه خرابانخانه باز نموده در آنجا جمعیتی را پذیرفته بآنها شراب فروخته هرگونه اسباب فسق و فجور برای آنها مهیا داشت . این خبر چون بگوش حاکم رسید او را اخراج بلد کرده بعرفاتش فرستاد . در عرفات چون چندی گذشت آن شخص باز همان بساط را فراهم کرده و مشتریان زیاد دور خود جمع نمود یعنی مشتریهای قدیمی او از مکه سوار بر الاغ های کرایه شده و بآنجا آمده عیاشی کرده بعد برمی گشتند . مجدداً شکایت از او نزد حاکم بردند . حاکم او را احضار کرده توبیخش نمود . گفت دروغ میگویند و اگر شاهی بر این فضا دارند شاهد خود را بیاورند . حاکم رو بمتشکیان کرده گفت شاهد شما کیست ؟ گفتند این مسئله بقدری محقق است که الاغ های کرایه از شدت آمد و شد عادت بر رفتن خانه این شخص نموده و اگر آنها را رها کرده یعنی باختیار خودوا گذار کنند بکراست بهمانجا رفته سوار خود را در عرفات بهمان خانه میرسانند . حاکم محض امتحان گفت همین کار را کردند و چون مسئله محقق شد حکم داد آن شخص را لغت نموده تازیانه بزنند . وقتی که او را لغت کردند بجا کم گفت عرضی دارم . حاکم گفت بگو . گفت بسیار خوب حالا چه مرا تازیانه بزند چه نزنند من از کار خودم که واقعا از آن کار پشیمان شده ام دست برداشته دیگر پیرامون این قبیل

اعمال نخواهم کردید اما مطلب در اینجاست که اگر مرا تازیانه بزنند ترس آن دارم که مبادا عراقیان چون با ما حجازیان خصومت دارند این مسئله را مورد طعن و دق قرار داده بگویند حا کم ما بشهادت الاغ من بیچاره را تازیانه میزند . حا کم از شنیدن این کلام بخنده در افتاده و از سیاست او در گذشت .

||| ||| ||| ||| |||

﴿ ۲۶۷ ﴾ بهترین خوابها

يك مسلمان و يک کافر نصرانی و يك يهود که با يکدیگر همقدم شده بودند در بین راه دیناری پیدا کرده گفتند باید آن را در میان خودمان قسمت کنیم . کلیمی گفت قسمت کردن یکدینار ما بین سه نفر مشکل و بهتر آنست کار دیگری بکنیم . گفتند چه کار ؟ گفت این کار : وقتی که بمنزل رسیدیم این وجه را داده آرد و روغن و شکر میخریم و حلوا درست کرده آن حلوا را سه قسمت مساوی تقسیم می کنیم و هر کدام يك قسمت را میخوریم . همین کار را کردند چون موقع خوردن حلوا رسید کلیمی گفت بیائید رفقایك کار دیگر بکنیم . گفتند چه ؟ گفت این حلواها را اگر سه قسمت بکنیم بهر کدام چیزی نخواهد رسید که شایان تقدیر باشد و حال آنکه اگر تمام آنرا يک نفر بخورد محقق هم با کمال لذت سیر شده و هم با اصطلاح شکمی از عزا در آورده کاملاً بنوائی خواهد رسید . گفتند بسیار خوب اما بچه ترتیب ؟ گفت باین ترتیب که ما هر سه نفر خوابیده چرتی میزنیم بعد از بیدار شدن هر کدام خوابی را که دیده ایم نقل میکنیم هر کس

که خوابش از خواب دو نفر دیگر بهتر و عجیبتر شد خوردن حلوا حق او خواهد بود. گفتند بسیار خوب و همین کار را کردند. کلیمی وقتی که دید آن دو نفر بخواب رفتند از جا برخاست و به جلی که حلوا را گذارده بودند رفته تمام آن را خور. و بعد بجای خود آمده آرמיד و چون هر سه سر از بستر برداشته و بذکر خواب خود پرداختند تا معلوم شود که کدام يك از خوابها عجیبتر و بهتر است مسلمان گفت خواب دیدم حضرت رسول دست مرا گرفته و مرا بهشت برد در آنجا چیزهایی دیدم که انسان لذت از عمرش برده و بی اندازه محظوظ میگردد و شرح مفصلی در موضوع بهشت بیان نمود. نصرانی نیز در نوبت خود گفت من خواب دیدم حضرت عیسی دست مرا گرفته و مرا به جهنم برد و در آنجا چیزهایی دیدم که انسان مبهوت مانده شرح مفصلی در موضوع جهنم ذکر کرد و چون نوبت بکلیمی رسید کلیمی گفت اءا من من خواب دیدم که موسی بن عمران دست مرا گرفته و مرا به جلی که حلوا بود برده گفت ای امت من رفیق مسلمات بهشت و رفیق نصرانیت به جهنم رفته هیچ موقعی برای خوردن حلوا بهتر از این بدست نمی آید آنرا بالتمام بخور. من هم اطاعت نموده همین کار را کردم.

﴿ ۳۶۸ ﴾ خلقت زمین و آسمان

روزی ملا نصرالدین بالای منبر رفته مشغول موعظه شد گفت حمد میکنم خدائی را که زمین و آسمان را در شش ماه خلق نمود. گفتند ملا شش ماه نیست شش روز است. گفت خودم میدانستم از ترس اینکه مبادا باور نکنید گفتم شش ماه.

* ۳۶۹ * نصف قیمت

شخص لثیمی ملا نصرالدین را بناهار دعوت نمود و نان و پنیری برای او حاضر ساخت . صاحبخانه بملا گفت قدر این پنیر را بدان سیری یکصد دینار آنرا خریده ام . ملا گفت من حالا کاری میکنم که این پنیر نصف قیمت یعنی سیری پنجاه دینار برای شما تمام شود . گفت بچه طور ؟ گفت باین طور که يك لقمه را نان خالی و لقمه دیگر را با پنیر میخورم .

۳۷۰ آداب پیشخدمتی

سلطان فوج بيك نفرس باز که در سر میز خدمت کرده غذای صاحبمنصبان رامی آورد تعلیمات داده ترتیبات پیشخدمتی را باو می آموخت گفت وقتیکه سوب را خوردند لازم نیست فوراً پشقاب خالی و قاشق را از جلوی آنها برداشته ببری اول از آنها پرس که باز میل دارید یانه ؟ شب در سر شام وقتیکه سلطان زبور سوب خود را خورد سر باز گفت جناب سلطان باز میل دارید یانه ؟ گفت بلی باز يك کمی بیاور . گفت دیگر نیست

* ۳۷۱ * یونجه خوب و بد

آقائی که در سر طویله بسرکشی اسبها آمده بود دید جلو دارش یونجه بسیار بدی خریده است گفت این چه یونجه ایست که خریده ای ؟ جلودار گفت خیلی خوب است . آقا گفت خیلی بد است . جلودار قدری

از آن را برداشته و نزدیک دهان اسب برده گفت ملاحظه کنید یونجه را اسب باید بشناسد که باین خوبی میخورد نه شما .

* ۳۷۲ * هجوم مردم

گرمول وقتیکه پس از فتوحات خود با کمال جاه و جلال وارد لندن می شد جمعیت زیادی در معبر او ازدحام نموده و مقدم او را بفریاد های شادی می پذیرفتند . یکی از متعلقین که ملتزم رکاب بود گفت ملاحظه جمعیت را بفرمائید واقعا محشر میکنند . گرمول گفت اگر من مغلوب شده بودم و الحال مرا بسیداستگاه میبردند که بدار بکشند باز همین جمعیت برای تماشا و هو نمودن من حاضر میشدند .

* ۳۷۳ * وصیت پینه دوز

در یکی از دهات انگلستان پیر مردی که بسیار متمول بود بدون وصیت مرده زنش که طمع در تمام مال او داشت تدبیری بخاطر راه داد که با آن واسطه تمام ارث باو برسد : قبل از آنکه مردم خبر فوت شوهرش را بشنوند پیر مردی را که در همسایگی دکان پینه دوزی داشت و خیلی شبیه شوهر او بود نزد خود خواند و قرار بر آن داد که آن پیر مرد در بستر نزع بخوابد و بطوری که مقصود اوست وصیت نماید یعنی تمام اموال را باو هبه کند . وقتی که ثبات و کشیش برای شنیدن آخرین کلمات حاضر شدند پینه دوز در رختخواب مرك بخود پیچیده و آهی از جگر کشیده با صدای نحیفی گفت چون زنم را بسیار دوست دارم و همه وقت کمال رضایت را از او داشته و دارم لهذا نصف دولتتم را باو هبه کردم

نصف دیگر را بآن پیر مرد پینه دوز بدهید که در همسایگی ماست خیلی نانخور و اولاد دارد چیزی هم ندارد امید وارم که خداوند از این وصیت من خشنود شده و مرا بیامرزد . زن از ترس آنکه مبادا از آن يك نيمه هم محروم بماند ابدأ حرفی نزده و گریه کنان اظهار تشکر کرد. وصیتنامه نیز بهمین قرار ثبت و مجرا شد .

* ۳۷ : * نوکر پیشکار

پیشکار کیلان در طهران بایگی از وزرا خصوصیت داشت و هر وقت که ماهی برای او می آوردند قسمتی هم برای آن وزیر میفرستاد که خیلی ماهی را دوست میداشت اما هیچوقت اتفاق نیفتاد که وزیر انعامی بنوکر او بدهد تا آنکه از روزی نوکر وارد شده و ماهی آورد ولی در این بار بدون آنکه تعظیمی نماید سینی ماهی را در روی مسند وزیر گذاشت و رفت . وزیر او را صدا زد و گفت آی همقطار بیداینجا این ترتیب تعارف آوردن نیست اگر نمی دانی یاد بآبر بیا اینجا سر جای من بنشین تا بگویم نوکر در روی مسند نشست و وزیر سینی را بلند کرد بیرون رفت بعد وارد اطاق شده و تعظیمی کرده با کمال ادب سینی را نزدیک مسند گذاشت و گفت آقای بنده جناب پیشکار عرض سلام خدمت حضرتعالی رسانده فرمودند عرض کنم که تازه بایست چند قطعه ماهی برای ما آورده بودند من چون هیچ چیز و مخصوصاً ماهی را بدون جنابعالی بر خود گوارا نمی بینم لهذا يك حصه هم بحضور مبارك فرستاده تا بسلامتی نوش جان فرمائید . نوکر پیشکار هم فوراً دست در جیب خود برده و گفت بجناب پیشکار عرض کنید

ماهه وقت ممنون مرحمتهای شما هستیم این پنجهزار هم انعام خودتان که اینمه زحمت مارا می کشید سلام برسانید.

نجف

* ۳۷۵ *

دهقان جوانی نجف نام اسب ارباب خود را از ده ب شهر میبرد در بین راه او را حالت خواب در گرفت از اسب پیاده شد تا در سایه درختی چند دقیقه چرت بزند ، دست جلوی دهانه اسب را بدور دست خود پیچیده که اسب نگرینزد و گاه لاخواید ، دزدی که از آن حوالی میگذشت آهسته دهنه را از سر اسب بیرون کرد و اسب را برد : نجف وقتی که بیدار شد دید اسب نیست اما دهنه در دور دست او پیچیده است . چشم های خود را مالید و تعجب کنان بخود گفت آیامن نجفم یا نجف نیستم اگر نجفم محققاً یک اسب از دست داده ام و اگر نجف نباشم يك دانه دهنه مداخل کرده ام

* (۳۷۶) * نایب الحکومه جوشقان

در یکی از منزلهای بین راه کاشان بعد از نصف شب نوکر مسافری که بانجا رسیده بود با کمال شدت در زد . کاروانسرا دار از پشت در پرسید کیست . نوکر گفت جناب مستطاب اجل اکرم افخم عالی سرکار بندگان آقای آقا حاجی میرزا محمد حسینعلیخان مستوفی اول دیوان اعلی نایب الحکومه جوشقان و مضافات دام اقباله المتعالی است که تشریف آورده اند در راباز کن . کاروانسرا دار گفت ای با خدا پدرت را بیامرزد ما برای این همه مسافر در کاروانسرا جا نداریم .

* (۳۷۷) * مقصر راستگو

یکی از فرمانگذاران ایتالیا که در روز عید مخصوصی به حبس‌خانه رفته و حق آزاد کردن يك تن از محبوسین را داشت وارد آن محل شده حبسیان را نزد خود خوانده از سر گذشت ایشان يك يك استفسار می‌نمود . یکی قسم یاد کرد که بدون سبب و جهت حبس شده دویمی می‌گفت که بهیچوجه گناهی از او سر نزده و سیمی در بی‌تقصیری خود حرفها زده مختصراً همگی میخواستند خود را بیگناه و مظلوم قرار داده فقط در آن میانه یکی بود که بگناهان خود اقرار نموده و تقصیرات خود را با کمال وضوح گفت . فرمانگذار رو بجا کم محبس کرده گفت از قرار معلوم این جماعت بالتمام اشخاص خوب بنظر در آمده و فقط همین یکنفر است که خود را بیدی معرفی کرده و باقرار خود نیز گناهکار است بدیهی است وجود همچو کسی در میان این جمعیت اسباب ضایع شدن سایرین است پس همین حالا او را از ایشان جدا و خارج نکنید . حا کم محبس فوراً اطاعت کرده و مرخص نمود .

* (۳۷۸) * معذرت خواهی

دهقانی با الاغ خود شهر آمده بود در کوچه آن الاغ را زد . چند نفر از اجزاء دربار که اتفاقاً از آن جا عبور میکردند او را ملامت کردند و گفتند چرا این حیوان را میزنی . دهقان در برابر الاغ ایستاده و کلاه خود را برداشته تعظیمی بآن حیوان کرد و باو گفت ای آقا الاغ ببخشید نشناختم خیلی معذرت میخواهم من تا کنون نمیدانستم

که شما در دربار دولتی این همه دوست و حامی دارید .

﴿ ۳۷۹ ﴾ مسخره درباری

سلطان محمود سبکتکین در روز عیدی بتمام اجزاء و امرای خود خلعت میداد چون نوبت بطلحك که مسخره درباری بود رسید گفت پالانی آورده باو دادند . وقتیکه تمام مردم خلعت پوشیده بحضور شاه آمدند طلحك نیز پالان را بدوش گرفته بمجلس پادشاه در آمد و گفت ای بزرگان کشور و سران لشکر عنایت پادشاه را در باره من ملاحظه نموده و بدانید که شماها را بخلعنهای معمولی مفتخر داشته و بمن تن پوش مبارك خود را مرحمت فرموده اند

﴿ ۳۸۰ ﴾ مالک الرقابی

یکی از پادشاهان در خوردن شراب افراط داشت بطوری که مست و لایعقل میشد . یکی از خاصگی‌نش در مقام نصیحت گفت افراط در شرابرا میگویند اسباب تغییر حالت و بعضی مرضها شده سر سنگین پاها سست و دستها مبتلا برعشه میشوند . پادشاه گفت محض آنکه بدانی در من این قسم نیست امتحانی بشما خواهم داد که خود تعجب نکنید . دو روز بعد پس از آنکه بیش از همه وقت شراب خورده و مست شده بود حکم داد پسر آن شخص را که طفل کوچکی بود آورده و عریان کرده در برابر چشم پدر بدرخت بستند و گفت بین ایا در حالت من تغییر و در دستم ارتعاشی پیدا میشود یا نه و تیرو کمان گرفته محل قلب بچهره نشان کرده و بطوری او را باتیر بدرخت دوخت که فوراً جان داد

کشیش دهاتی

* (۳۸۱) *

دو نفر کشیش مهمان یکی از امرا شدند وقت غذا خوردن یکی از آن دو که غالباً درده زنده کانی کرده و آداب شهری را درست نمیدانست نان خود را در ظرف، خورش که وسط میز گذاشته بودند فرو برده می خورد رفیق او محض اینکه معلمی کرده باشد از زیر میز بخیال خود پای بروی پای او نهاده محکم فشار میداد. از قضا پائی که فشرده می شد پای صاحبخانه بود که تاب نیاورده و رو بان معلم کرده گفت آقا من که نامم را توی خورش نمیزنم که اینهمه پای مرا میفشاری

کدخدای ده

* (۳۸۲) *

کدخدای دهی سواره از صحرا میگذشت یکی از برزگرزادگان را دید که با دو دست گوساله را که گریخته بود چسبیده کشان کشان بجانب ده می آورد کدخدا از برابر او گذشت و چون دید اعتنائی با او نکرد رو برگردانیده گفت ای بی ادب چرا برداشتن کلاه از سر بمن سلام ندادی؟ گفت منم اما شما مرحمت فرموده از اسب پیاده شده گوساله مرا نگاه بدارید تا من بنکلیف خود رفتار نمایم

* (۳۸۳) * کالسکه چی بددماغ

یکی از اردهای انگلیس که بسر کشی املاک خویش رفته بود یکالسکه چی خود گفت باین ده نزدیک رفته قدری سرشیر خریده بیاورید. کالسکه چی از رجوع این خدمت امتناع ورزیده گفت سرشیر خریدن کار خدمتکار هاست نه کار من. لرد گفت پس کار شما چیست؟